



## وصایت و شورا





... \* سؤال اساسی کلی را مطرح کنند، مسائلی که از لحاظ اعتقادی و فکری مورد اطلاع جامعه ما هست، یعنی سؤالاتی را [طرح کنند] که ما را بیشتر به شناختن اسلام با مذهبمان کمک می کند، برای اینکه ما الان از اعمال تقریباً خلاص شدیم و به نسبت [زیادی] درباره مراسم حج و مناسک حج - به اندازه ای که عقلمان می رسید - صحبت کردیم. و اینها مقدمه است برای شناختن اسلام.

مسائلی که درباره اسلام مطرح است، اصول اعتقادی ای است که در ذهن ما هست و به آن عقیده داریم اما توجیه عملی و منطقیش را نمی دانیم. گذشته از این، مسائلی [را باید طرح کرد] که زائیده تضاد بین زمان قرن بیستم و علوم جدید و فرهنگ و فکر جدید و تمدن جدید اروپائی - که ذهن نسل ما را در جامعه فعلی ایران و در تمام جامعه های اسلامی فرا گرفته - با مکتب اسلام و عقیده اسلامی است - که از گذشته به ما<sup>۱</sup> رسیده. [یعنی] باید تمام بینش اعتقادی و مذهبی ما و اصول اعتقادی ای که به آن مؤمن هستیم، با وضعی جدید و با بینش جدیدی که حاکم بر ذهن امروز ایران و همه جامعه های اسلامی شرقی هست، مورد تجزیه و تحلیل و تجدید نظر از نظر فهمشان قرار بگیرد. این است که فکر می کنم اگر دوستان سؤالاتی را که می فرمایند، سؤالاتی باشد که در این زمینه باشد - به خاطر اینکه هم فوریت و حساسیت بیشتری دارد، هم من در این زمینه ها بیشتر بلد هستم که چیزی بگویم -، مفیدتر خواهد بود. البته چون این جور [در این] مجلس صحبت کردن تازه هست، شاید بعضی ها آن گستاخی را هنوز نداشته باشند که خیلی صریح سؤال کنند و یا اگر سؤال می کنند، خیلی با احتیاط است و بعد هم زود قانع می شوند، یعنی فکر می کنند که اگر باز دو مرتبه سؤال را برگردانند و انتقاد یا اعتراض کنند بد است. اینها همه را باید دور ریخت؛ کسی تا وقتی که قانع نشود، بعد از یک سؤال ساکت نشود. مسلم نیست که آنچه که من می گویم حتماً درست است. اصل این است که تضاد فکری و تبادل نظر بین ما همه به وجود بیاید و همه مان با هم واقعاً فکر کنیم. بنابراین اولاً سؤالات در این زمینه های کلی تر [باشد] که به فهم و شناخت

<sup>۱</sup> . ما در این تضاد یک بحران فکری عجیبی را داریم می گذرانیم. این بحران، بحرانی است که باید به آن خیلی اندیشید و البته شاید در بین ما کسانی باشند که خیلی به شدت این بحران را احساس نکنند به خاطر اینکه از نظر اجتماعی در وضعی هستند که در متن این جریانات و تضادات نیستند، ولی به هر حال هر کسی بیش و کم، مستقیم و غیرمستقیم در مسیر این تضاد شدید بین فکر اروپائی که از خارج هجوم آورده با عقاید مذهبی که از گذشته به ما رسیده، قرار گرفته.





عقاید اسلامی یا مذهبی شیعی به ما کمک می کند - به خصوص مسائلی که امروز به صورت بغرنج و مشکل درآمده که حلش برای ما هم فوریت دارد و هم بسیار مشکل به نظر می رسد - و ثانیاً بیشتر در زمینه هائی [باشد] که جنبه عملی تر و مفیدتر از نظر جامعه دارد و هم مسائلی مطرح شود که بیشتر در زمینه تخصص من باشد که بتوانم یک جواب مفیدی بدهم (و می دانید تخصص من در چه زمینه هائی است برای اینکه ده، بیست روز است که با هم هستیم).

س - آقای دکتر من سؤالی داشتم و آن اینکه حضرت رسول در حجةالوداع جانشین خودشان را حضرت علی تعیین کردند، چه شد که حضرت علی انتخاب نشد؟

ج - این سؤال به نظر من خیلی اساسی است (موافقید به این سؤال تا آن اندازه که بلام، جواب بدهم؟). عرض کنم که این مسأله، مسأله خیلی اساسی است، یعنی تمام تشیع عبارت است از جواب دادن به همین سؤال. تمام تشیع عبارت از همین است. بنابراین مسأله خیلی حساسی است و با یک جواب مختصر نمی شود حق چنین سؤالی را واقعاً ادا کرد. اما به هر حال به نسبت و به میزانی که مکان و مجال است، من عرض می کنم. باز دو مرتبه تکرار می کنم که این نظریه شخصی خود من است، و درباره آنچه که واقعیت و حقیقت مذهبی دارد باید بیشتر بیاندیشیم و بیشتر کار کنیم.

اما این مشکل، مشکل خیلی اساسی است. اگر به مجموعه دلائلی که برادران ما برای اثبات نظریه خودشان بعد از پیغمبر اسلام ابراز می کنند نگاه کنیم، به بسیاری از دلائلی می رسیم که حقیقت به نظر می رسد و حق است، و از طرف دیگر به عنوان یک محقق بی طرف، اگر به دلائلی که تشیع روی آن دلائل تکیه می کند و عقیده خودشان را اثبات می کند باز بیاندیشیم، می بینیم که بسیاری از این دلائل درست، عمیق و محکم به نظر می رسد. چه جوری می شود که دو گروهی که متناقض و ضد هم فکر می کنند، هر دو در بسیاری از دلائل خودشان به حق باشند؟ به طور کلی بزرگ ترین حرف آنها این است که، اگر واقعاً بعد از پیغمبر اسلام، فردی مثل پیغمبر اسلام از طرف خداوند منسوب شده، پیغمبر اسلام موظف بود و این وظیفه را داشت که همان طور که آیات قرآن را با آن دقت و صراحت نوشت و تعلیم داد، به طوری که کسی نتوانست انکارش کند، در مورد جانشین منسوب شده از طرف خداوند، یک چنین صراحت و دقتی به خرج بدهد که برای آینده هیچگونه توطئه ای، تردیدی و توجیه و تعبیری قابل عمل نباشد. اما به هر حال وضع به جوری در آمد که ما می بینیم بعد از پیغمبر





اسلام، نه تنها مهاجرین (یعنی خلفا)، بلکه انصار - مدینها - هم قبل از اینها، در سقیفه بنی ساعده جمع شدند و می خواستند برای خودشان حاکم انتخاب کنند. پس معلوم می شود که تمام مسلمانهایی که در مدینه بودند، احساس می کردند که باید حاکم را از میان خودشان انتخاب کنند و جانشین پیغمبر را آنها باید برگزینند. بعد دلائل دیگر می آورند برای اثبات این نظریه خودشان و آن این است که، اولاً پیغمبر وقتی که می خواست در لحظات آخر عمرش نامه بنویسد (و تشیع می گوید که این نامه را می خواسته به نفع حضرت امیر و نصب و جانشینی رسمی او بعد از خودش به صورت یک کتاب بنویسد، [ولی] بعد که در برابرش اعتراضات و انتقاداتی کردند، پیغمبر از نوشتن چنین نامه ای صرف نظر کرد)، اگر که واقعاً از طرف خداوند مأمور بود که چنین نامه ای را رسماً بنویسد، نمی توانست به خاطر دعوای این و آن و یا اعتراض این و آن از ابلاغ رسمی نصب حضرت علی از طرف خداوند صرف نظر بکند (نمی توانست چنین کاری را بکند). بعد هم موارد بعدی نشان می دهد که حضرت امیر، با اینکه اعتراض می کند و با اینکه چندین ماه از بیعت و به رسمیت شناختن خودداری می کند ولی بعد تمکین می کند و به هر حال به هر علتی به رسمیت می شناسد و اگر مقام خودش مثل نبوت از طرف خداوند منسوب است، به هر شکلی و در هر شرایطی نمی تواند این مقام را به دیگری تفویض کند و دیگری را به جای خودش به رسمیت بشناسد.

اما حرف تشیع این است که جانشینی پیغمبر غیر از جانشینی سیاسی است؛ پیغمبر یک مقام سیاسی تنها نیست که بگوئیم این مقام حق ندارد برای خودش جانشین انتخاب کند و مردم هستند که بعد از هر حاکمی باید برای خودشان حاکم انتخاب کنند؛ بلکه پیغمبر مانند یک متفکر، یک استاد و یک معلم است و اصلاً از طرف مردم انتخاب نشده که جانشینش را هم مردم انتخاب کنند. او از طرف خدا بر مردم مبعوث شده است و اگر همه مردم مثلاً به اسودعنسی رأی بدهند که او پیغمبر است و یک نفر هم به پیغمبر اسلام رأی ندهد، باز هم پیغمبر اسلام، پیغمبر اسلام است و اگر همه مردم هم به او رأی بدهند، یک ذره به رسمیت پیغمبر اسلام اضافه نمی شود. اصولاً مقام نبوت، مقام انتخاب شده از طرف مردم نیست، نبوت قدرتی که مردم به یک فرد می دهند نیست. بنابراین نبوت یک مقام انتخاباتی و انتخابی نیست. از این نظر، عمل پیغمبر و ادامه نهضت پیغمبر به دست جانشینی باید ادامه پیدا کند که آن جانشین از نوع و جنس و شکل حکومت و قدرت و رسالت خود پیغمبر باشد. مثلاً یک شهردار در یک شهر، قدرتش را از مردم می





گیرد و انتخاب می شود و بعد که فوت می کند یا عزل می شود، باز مردم دیگری را به جای او انتخاب می کنند. اما معلمی که یک مکتب آورده، یک درس خاصی را می دهد و هیچ کس مثل او این درس را نمی دهد و این علم را در خودش اصلاً ابداع کرده و عده ای شاگرد آمدند به او گرویدند و به او معتقد شدند؛ این معلم است که می تواند تشخیص بدهد که بعد از او چه کسی از میان شاگردانش و یا دوستانش شایستگی دارد که درس او را ادامه بدهد. اسناد یا معلم به رأی مردم انتخاب نمی شود، بلکه به نظر بهترین معلم، معلم دیگری منسوب و معین می شود و این مسأله ای است که همه قبول دارند. مثلاً یک طبیب قلب که متخصص معروفی در یک شهر است، وقتی مسافرت می رود، نمی تواند فراندوم کند که، "مردم شما یک طبیب قلب را به جای من انتخاب بکنید"، [زیرا] اگر مردم بخواهند یک طبیب قلب را انتخاب کنند، یک آدم که از نظر مردم وجهی المله باشد، انتخاب می کنند که اصلاً به درد قلب نمی خورد. خود این طبیب قلب است که می تواند بگوید: "فلان آقا از نظر من، کار مرا در غیبت من و یا بعد از مرگ من می تواند ادامه بدهد"، و مردم هم به خاطر اینکه تنها این متخصص قلب است که می تواند متخصص جانشین خودش را تشخیص بدهد و نه همه مردم، به این انتخاب تمکین می کنند. و الان هم در دنیا همین جور است. بنابراین اگر پیغمبر اسلام به عنوان قدرت سیاسی بود، دیگران می توانستند جانشینش را انتخاب بکنند، اما اگر به عنوان یک قدرت اخلاقی و یک متخصص ویژه ای [باشد]، که مردم او را انتخاب نکرده باشند، بلکه خودش دارای یک صفت خاص یا مأموریت ماوراء مردمی باشد، این حق را دارد که به مردم بگوید و برایشان تعیین کند که من تشخیص می دهم که بعد از من چه کسی شایستگی بیشتری برای ادامه کار من دارد، و مردم هم باید تمکین کنند. می بینیم که در برابر این دو استدلال کدام را باید انتخاب کرد؟ بنابراین تشیع به طور کلی معتقد است که رهبری جامعه، باید بعد از پیغمبر به وسیله خود پیغمبر معین بشود، تا چنان که پیغمبر بدون انتخاب مردم ولی با گرویدن مردم به خودش، توانست جامعه ای را بسازد و انسانهایی را تربیت کند، بعد از خودش این مکتب به وسیله کسی شبیه به خودش یا تربیت شده دقیق دست خودش ادامه پیدا کند. [ولی] برادران ما معتقدند که بعد از پیغمبر جامعه اسلامی تشکیل شده، امت اسلامی به وسیله خود پیغمبر تشکیل شده، کتاب اسلام که قرآن است تمام شده، اصول و احکام سنت معین شده، بنابراین ما بعد از پیغمبر فقط به یک رهبر اجتماعی و سیاسی، که این جامعه را اداره کند و از آن دفاع کند، احتیاج داریم. این آدم را خودمان به





تشخیص خودمان انتخاب می کنیم. کدام یک از این دو دلیل غلط است و می شود ردش کرد؟ به عقیده من هیچ کدام را! هر دو منطقی و درست است. آنچه را که تشیع می گوید، هم با تعقل و منطق امروز و همیشه و بخصوص امروز از لحاظ اجتماعی کاملاً منطبق است و هم با سنت پیغمبر منطبق است که در زندگی روی علی از اولین دعوتش تا مرگش دائماً تکیه می کند و صدها قرینه و دلیل روشن وجود دارد که پیغمبر نظر قطعی و امیدش این بوده که، بعد از او این خانواده کار او را ادامه بدهند. و از طرفی خود اسلام، اصل را بر شور می گذارد، و خود پیغمبر در زندگی شور می کند و حتی نظر دیگران را گاه بر نظر و تصمیم خودش ترجیح می دهد و از نظرشخصیش صرف نظر می کند. در احد دیدیم که نظر خودش این بود که در مدینه بماند و نظر جوانها این بود که به بیرون بروند و بجنگند؛ بعد رای گرفتند و اکثریت با جوانها شد، و پیغمبر در اقلیت قرار گرفت و بلافاصله رفت زره پوشید و بیرون آمد. در جنگ بدر دیدیم که خود پیغمبر از آن شش هفت چاهی که وجود داشت، آمد روی چاه اولی خیمه زد و بعد یکی از سربازها آمد و گفت که، به وحی اینجا نشسته ای یا به نظر و رای خودت؟ گفت: نظر و رای خودم است. گفت: باید روی هفتمین چاه بنشینی و نه روی اولی، برای اینکه شش چاه پشت سر جبهه باشد.

بلافاصله پیغمبر گفت: تو راست می گویی. از آنجا پا شد و رفت روی چاه هفتمی نشست و چاههای دیگر بدر را پشت جبهه خودش قرار داد، که دشمن از لحاظ نظامی از آنها محروم باشد. می بینیم که پیغمبر در چنان مقامی، باز به مردم اجازه می دهد که رای بدهند و نظر بدهند و به نظر اکثریت آراء از نظر اجتماعی اهمیت فائل است. در جنگ موته پیغمبر سه فرمانده انتخاب می کند: جعفر، زیدبن حارثه، و عبدالله بن رواحه، که اگر این کشته شد آن فرماندهی را بگیرد، اگر او کشته شد سومی فرماندهی را بگیرد. چهارمی را انتخاب نمی کند، چهارمی را به مردم واگذار می کند. هر سه نفر در موته کشته می شوند و مردم می آیند بر خالد اکثریت می گیرند و او را به فرماندهی خودشان انتخاب می کنند و بعد پیغمبر فرماندهی او را می پذیرد. در موقعی که نصب نیست، فرماندهی انتخابی است. بنابراین امر اصل شورا در همه امور و مهم تر از همه امر اجتماعی و رهبری جامعه یک اصل کلی در اسلام است. سنت پیغمبر نشان می دهد که تا چه حد حتی در کار خودش به شور و به بیعت عمومی و به آراء عمومی و به اکثریت آراء اهمیت می دهد. از طرف دیگر مسأله وصایت و تکیه پیغمبر روی عده مشخصی برای ادامه کارش مسأله ای است که هیچ کدام از دو





طرف نمی توانند انکار بکنند؛ توجیه می توانند بکنند اما خود وقوعش را نمی توانند انکار بکنند. چگونه می شود دو نظر متضاد را با هم جمع کرد؟ از طرفی اصل قرآن و اصل سنت پیغمبر و روح اسلام به مردم و به شورای عمومی و به اکثریت آراء تکیه می کند، و از طرفی شخص پیغمبر در مورد خلافت و جانشینی خودش به افراد خاصی تکیه می کند یعنی یک اصل به نام بیعت یا شورا یعنی رأی گرفتن از افراد برای یک فرد و تبادل نظر عمومی برای تعیین یک شخص یا یک تصمیم در اسلام است؛ و اصل دوم، اصل وصایت یا امامت تعیین شده به وسیله پیغمبر است - این هم یک اصل دیگری است که وجود دارد؛ هر دو اصل در اسلام هست.

مسائل را باید درست و دقیق و منطقی و بدون تعصب و بدون یک طرفه فکر کردن تحلیل کرد تا ببینیم حق کدام است؟ ما هیچ تعهد نداریم که همه چیز یک طرف را معتقد باشیم و همه چیز یک طرف دیگر را انکار کنیم؛ فقط متعهدیم که ببینیم واقعاً حقیقت امر چه بوده؟ نظر شخصی پیغمبر چه بوده؟ فقط این تعهد را داریم. بنابراین خواهش می کنم اینجا درست دقت بفرمائید، برای اینکه مسأله مذهب و اعتقادات دیرینه ما هست و بی نهایت حساس است و اگر یک ذره سوء تفاهم ایجاد بشود، تکه بزرگ من گوش است! بنابراین خیلی چیزها را در این وسط حذف می کنم و روی آن چیزی که شما می دانید، تکیه می کنم، و دیگر آن را تکرار نمی کنم. یعنی وقتی می گویم پیغمبر اسلام از آغاز کارش تا مرگش روی علی تکیه می کند، معتقدم که شما می دانید که در چه نقاطی و در چه جاهائی تکیه کرده. در اولین روزی که قوم و خویشهایش را به ابلاغ نبوت خودش دعوت می کند، اعلام می کند که هر کس اولین بار به من بگردد، وزیر من و مشاور من و وصی من است. این، حرف اولش است. در روز مرگش هم شرایط مرگ جوری است و حالات پیغمبر شکلی است و وضع و اوضاع ارتباطات جوری است که برای یک ناظر بی طرف شک نمی ماند که پیغمبر از کوچک ترین فرصت می خواهد استفاده کند برای تعیین علی - شک نیست. حتی یک افسر رشید بزرگش را مثل علی در جنگ تبوک - که آخرین جنگ پیغمبر است - در مدینه همین جور بیکار می گذارد و شیوخ بزرگ و پیرمردهایی را که اصلاً اهل جنگ نبودند، برمی دارد و می برد. در موقع مرگش که دیگر افتاده روی بستر و روزهای آخر مرگش است، می خواهد سپاه اسامه را [برای] جنگ به خارج مرزهای شمال - مرز روم - بفرستد و بعد بزرگ ترین شخصیتهای اسلام را با این سپاه تحت هدایت یک جوان ۱۸ ساله به اسم اسامه پسر زیدبن حارثه می گذارد، [یعنی] اینها را سرباز او قرار





می دهد و اینها را به مرز می فرستد، [ولی] علی را نمی فرستد. معلوم است برای چی نمی فرستد. یک آدم شصت و پنج ساله را که بزرگ ترین شخصیت مدینه و قریش از لحاظ ظاهر اجتماعی است و اهل جنگ نیست، می فرستد که زیردست اسامه سرباز باشد، [ولی] علی را که پیش از آن موقع و پیش از آن زمان یک افسراست، در مدینه نگاه می دارد. علی چکار دارد و برای چه نگهش می دارد؟ علی مرد صحنه است، نه مرد خانه. چرا در خانه نگهش می دارد؟ در لحظه ای که پیغمبر می خواهد بمیرد و با آن همه فشار و اصرار این سپاه را می خواهد اعزام بکند، در حالی که می داند می میرد و می داند که بعد ممکن است مدینه بی سپاه بماند و بی دفاع گذاشتن مدینه، خطر هست، همه این ریسکها را می کند برای اینکه علی زنده بماند. اصلاً در جنگ تبوک خودش راه می افتد. در آن جیش و سپاه حسرت و سپاه سختی خود پیغمبر در سن ۶۱، ۶۲ - در اواخر عمر - راه می افتد و تمام آن صحراهای شمال خطرناک را - که هشتصد کیلومتر، نهصد کیلومتر [مسافت دارد] - می رود برای جنگ روم. در آن جنگ همه هستند، [اما] علی باز در خانه نگه داشته شده، که علی عصیان می شد و آمد در یکی از منازل پیغمبر که: "چرا مرا در این شهر نگه داشتی؟ عده ای هی به من انتقاد می کنند و متلک می گویند و نق می زنند که پیغمبر علی را در خانه نگه داشته". بعد پیغمبر باز دو مرتبه با اصرار او را از صحنه جنگ و از توی سپاهیان برمی گرداند، و می گوید: "من تو را برای آنچه در شهر گذاشتم، گذاشته ام" (تو را برای آنچه که در پشت سر خودم گذاشته ام، نگه داشته ام). اینها مسائل خیلی روشنی است که می خواهد این مرد بماند. اما از طرفی این حرف هم غیرقابل قبول و غیرمنطقی است که یک عده همه زندگیشان را برای پیغمبر بدهند، از هستیشان و ثروتشان و حیثیتشان و حتی جانشان در تمام مدت زندگی پیغمبر و مبارزه پیغمبر صرف نظر بکنند و آن همه فداکاری و جانبازی برای پیغمبر اسلام نشان بدهند - از مهاجرین و انصار هر دو - بعد اصل اساسی منحصر هم وصایت باشد. بعد اینها یک اصل الکی و یک بدعت که وجود ندارد، ایجاد بکنند که در اسلام نیست و بعد براساس آن یک حق مشخص و معینی را از بین ببرند و همه مسلمانها هم آن را تمکین بکنند.

چنین چیزی هم ممکن نیست. پس چی شده؟ آنچه که پیش آمد و بعد از پیغمبر روی داد، به طور کلی عبارت است از یک اصل کلی - که اگر همین حرف و همین جمله در ذهن کاملاً روشن و معین بشود، حرف من تمام است - و آن این است که - در همه جریانات فکری و اجتماعی هم همین طور است -، "همیشه برای از







بین بردن یک حق به یک حق دیگری استناد می شود؛ "همیشه برای از بین بردن یک اصل در مکتبی به یک اصل دیگری که در همان مکتب هست، تکیه می کنند". همیشه یک عده مسلمان و مؤمن در هر دینی را نمی توان از یک کار اساسی در مذهب خودشان برگرداند؛ به چه شکل می شود برگرداند؟ به شکلی که آنها را به یک اصل دیگری دعوت بکنیم که در دینشان هست. مثلاً اگر یک گروه مذهبی بخواهند یک کار زنده اجتماعی بکنند و عده ای بخواهند اینها را از این کار بازدارند، نمی توانند سر این مذهبهای مؤمن را که تمام زندگیشان را به عبادت و ریاضت و کارهای مذهبی می پردازند، با جاز گرم کنند، [زیرا] آنها اصلاً گوش نمی دهند. ارکستر جاز درست کنند که اینها همه سرشان به آن گرم شود و از آن کار باز بمانند! این کار را نمی کنند. چکار می کنند؟ می آیند به یک اصل دیگر که در خود دین هست، تکیه می کنند تا از اصل دیگری که در همان دین هست، صرف نظر شود. این حرف درست روشن است یا نه؟ جهاد را به وسیله نماز از بین می برند نه به وسیله رقص! یک مجاهد مؤمن که با رقص از جهاد صرف نظر نمی کند، با نماز می تواند در بعضی از موارد از جهاد صرف نظر کند؛ برای اینکه متوجه نیست؛ چون این نماز اصلی است در اسلام و عمود اسلام. بنابراین اگر در شرایط خاصی سر اینها را به نماز افراطی غیرعادی گرم بکنیم، از جهاد صرف نظر می کنند. برای رفع یک کار اجتماعی مذهبی به یک کار فردی مذهبی تکیه می شود، برای اینکه مذهبی بتواند از یک اصل مذهبی برگردد به یک اصل مذهبی دیگر، این است که مذهبها همیشه به وسیله اصلی که در مذهبشان هست، منحرف می شوند. این است که اصل وصایت، یعنی تعیین جانشینهای معین و محدودی بعد از پیغمبر اسلام که به وسیله خود پیغمبر اسلام باید تعیین می شد و تعیین هم شد، به وسیله اصل دیگری که اصل بیعت و شورای عمومی است و در اسلام هم وجود دارد و در قرآن هم هست و در سنت پیغمبر هم هست و با روح اسلام هم مغایر نیست بلکه موافق هست، از بین رفت.

اگر این اصل بیعت و شورا و انتخاب حاکم [به وسیله] خود مردم، بدعت و دروغ و جعل بود، پنج نفر، ده نفر و بیست نفر حقه باز به این اصل می گرویدند و دنبال این کار می رفتند [و اصلاً] در جامعه اسلامی و توی اصحاب بزرگ پیغمبر نمی گرفت. چرا اکثریت اعتراض نکردند؟ چرا به سادگی پذیرفتند؟ به خاطر اینکه اصل اسلامی است. اما آخر چه جور می شود که یک اصل اسلامی ضد یک اصل اسلامی دیگر باشد؟ چطور؟ در قوانین حقوقی، در فلسفه حقوق و در مسأله اجتماعی یک اصل وجود دارد و آن این است که "یک اصل





گاه فوق اصل دیگر است". در احکام دینی هم هست: وقتی که پیغمبر به جهاد رفت، در وسط [روز] دستور داد که روزه را بشکنند. مگر روزه یک اصل نیست؟ جهاد هم یک اصل است.

به جنگ رومیها - تبوک - رفته بودند؛ پیغمبر هم فرمان داد که همه نیروها باید با شدت تجهیز شوند. یک آدم حقه باز که خرمقدسی را وسیله در رفتن از زیر کار کرده بود (و این چه آدم عجیبی است! مثل اینکه نسلش در اسلام زیاد شده)، آمد نزد پیغمبر و گفت که: خیلی معذرت می خواهم، بنده یک نقطه ضعیفی دارم که نمی توانم به این جنگ بیایم.<sup>۱</sup> بعد گفت که: شما چه نقطه ضعیفی دارید که نمی توانید [بیائید]؟ گفت: من احساساتم اصلاً خیلی ضعیف است و در برابر زیبایی دست و پایم را گم می کنم؛ می ترسم با شما راه بیافتم و پایم به تبوک و بعد آن چشم و ابروهای زیبای دختران رومی را بینم و شیطان مرا وسوسه کند و دینم از دست برود؛ این است که بنده در خدمت شما نمی آیم. بعد گفت: "برو گمشو، همین جا بمان و بمیر". پیغمبر این قدر از چنین چیزی نفرتش گرفت، [چرا] که می خواست سر پیغمبر را به وسیله اسلام کلاه بگذارد. می بینیم که این بابا که می خواهد از زیر یک کار دینی در برود، می رود به یک کار دینی دیگر متوسل می شود. او نمی گوید که مثلاً چون بنده می خواهم پاسور بزنم، با شما امشب نمی آیم. نمی تواند این طور حرف بزند.

این است که همیشه یک اصل فوق اصلی دیگر است، و این است که عده ای برای یک اصل مافوق به یک اصل مادون متوسل می شوند، برای یک اصل مقدم به یک اصل مؤخر متوسل می شوند که اصل مؤخر هم جزء اصول همین دین است.

اما یک نکته دیگر است و آن این است که اصل وصایت تعیین جانشین به وسیله رهبر و پیغمبر است، و اصل بیعت و شورا تعیین جانشین به وسیله مردم این دو هیچ وقت نمی تواند اصل یک دین باشد، اما [من معتقدم که] می تواند باشد. چه جور؟ از کجا به چنین جوابی می توانم استناد کنم؟ از این نظر که خود شیعه - در این هیچ شکی ندارد - معتقد است (بیش از این هم هیچ کس دیگر - هیچ شیعه ای - معتقد نیست) که جانشینان پیغمبر اسلام که به وسیله خود پیغمبر اسلام معین شدند، دوازده تن هستند (ما بیش از این که معتقد نیستیم). اما می دانیم که پیغمبر اسلام مذهب

<sup>۱</sup> . اسم این سپاه سختی بود، سپاهی که عرب و مسلمان که همیشه بین مکه و مدینه رفت و آمد کرده بود، باید برای اولین بار از شمال - از مدینه - به طرف تبوک می رفت، یعنی نزدیک مرز روم شرقی.





خودش را مذهب خاتمیت دانسته است، یعنی مذهبی که بشریت باید برای همیشه به این مذهب بگردد. چطور است که اولاً دین خودش را می گوید دین همیشگی است و بعد که می خواهد برای جامعه رهبر انتخاب کند، فقط دوازده نفر را - نه برای همیشه - تعیین می کند؟ نمی گوید از نسل من، هر کس هر جا بود، همیشه رهبر جامعه است. امامت را وقف بر اولاد نمی کند (وقف بر اولاد نیست). جانشینی پیغمبر فقط و فقط مخصوص دوازده شخصیت مشخص معین است. خوب، این سؤال پیش می آید که فرض کنیم حرف و نظر پیغمبر تحقق پیدا کرد، و بعد از پیغمبر دوازده نسل آمدند و امامت و حکومت کردند و آن چنان که پیغمبر آرزو داشت جامعه و تاریخ را رهبری می کردند، بعد چه می شد؟ بعد که کسی معین نشد؟ بعد که خود پیغمبر حتی در لوحی - که ما به آن معتقدیم - یا در آن اسامی که تعیین کرده، دیگر از کسی سخن نمی گوید؟ پس معلوم می شود بعد از آن افراد معین با اعتقاد به اینکه مذهب من و امت من، مذهب همیشگی و امت همیشگی است، باید به اصل دومی که وجود دارد، اصل بیعت و شورا، متوسل شد. پس مسأله به این شکل در می آید که در تاریخ بعد از پیغمبر دو مرحله وجود دارد: مرحله موقتی ای وجود دارد و آن حکومت جامعه اسلامی و رهبری تاریخ اسلام و تربیت جامعه اسلامی است به وسیله دوازده تن معین تعیین شده یا توصیه شده به وسیله پیغمبر اسلام، و بعد از آن چون پیغمبر ساکت است، اما جامعه اسلامی و مذهب اسلام ادامه دارد - مذهب اسلام که بعد از دوازده نسل تمام نمی شود - و چون تعیین جانشین نشده، بنابراین به اصل دوم باید تکیه کرد که اصل اسلامی هم هست و آن اصل بیعت و شورا است.

امروز همه روشنفکران دنیای سوم - آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا -، بخصوص کشورهایی که تازه از استقلال بیرون آمده اند و تازه می خواهند جامعه خودشان را بسازند، به این اصل معتقدند. یعنی یک گروه متفکر روشنفکر، انقلابی می کنند و استعمار را می رانند و جامعه شان را آزاد می کنند؛ بعد که می خواهند جامعه شان را بسازند، می بینند اگر به آراء مردم توجه و تکیه بکنند، این مردم کسانی هستند که رای شان را پنج ریال می فروشند و با یک آبگوشت صد رای جمع می شود.

قبائلی وجود دارد که هر کدام از این قبائل پنج هزار، ده هزار آدم دارد، اما هر ده هزار [نفر] یک رای داده اند و آن رای خانش است. اگر خانش را خریدی - که به یک جبهه خریده می شود، با یک جفجه خریده می شد - ده هزار رای می آوری. بنابراین در موقعی که دشمن نیرومند است، جامعه هنوز ساخته نشده و به شکل





قبیله ای و دسته بندی هست، کسانی نفوذ دارند و در جامعه رأی درست می کنند که آدمهای قدرتمند یا اشرافی یا پولدار یا زوردار و یا متنفذ هستند. افراد توده هنوز رأی آزاد و رشد سیاسی ندارند. [بنابراین] در این جامعه اگر رهبری انقلابی - که استعمار را از بین برده و جامعه آزاد ساخته، اما هنوز جامعه ساخته نشده، و این عوامل در آن وجود دارد، دشمن هم از بیرون تهدید می کند - بخواهد رهبری را به آراء عمومی بسپارد، کسی انتخاب می شود که باز به درد دشمن می خورد. بنابراین رهبری را به دست مردمی که با رهبری آشنائی ندارند، نمی سپارند بلکه رهبری را در گروه انقلابی ای که رهبری و انقلاب را آغاز کرده، نگه می دارند تا بعد از مدتها و در [طول] دوره ای که به نام دوره انقلابی یا دموکراسی متعهد اسم گذاری شده، و این گروه حاکم که گروه انقلابی هستند و نسل انقلاب هستند و به وسیله رهبری انقلابی معین می شوند و حتی بدون رأی مردم، بر مردم حکومت می کنند، شماره آسهای جامعه مساوی شود با شماره رأی های جامعه.

دموکراسی، یعنی حکومت بیعت و شورا، در اسلام اصل اساسی است، اما در جامعه ای که هر رأس که وجود دارد یک رأی [وجود] داشته باشد. اما اگر ده هزار نفر نگاه کردند که ببینند سعدین معاذ چه می گوید، این ده هزار نفر، ده هزار رأی نیست. بنابراین در جامعه زمان پیغمبر که در ده سال ساخته شده، و هنوز اشرافیت زنده است و هنوز پیرمردها بالاتر از همه جوانهای شایسته هستند، پیغمبر اسلام تجلیهائی از زیدبن اسامه می کند [می گوید] پدرش شهید است و او را تجلیل می کند و مثل چشمش دوست دارد. آن همه از پدر و پسر - هر دو - تجلیل می کند، [ولی] به جرم اینکه او هجده ساله است و ما شیوخ قوم هستیم، زیر بار حرف و اصرار پیغمبر نمی روند (این، عادت است که وجود دارد، و هنوز هم در قرن بیستم در جامعه ها وجود دارد). می گویند درست است که فضیلتش بیشتر است، حقیقت پرست تر است، با جوش و خروش تر است، امیدوارتر است، شهامتش بیشتر است، علمش بیشتر است، اما خوب، جوان است! هنوز باید پخته شود! آن آقا که مثلاً مریض است و حال ندارد و باید زیر بغلش را بگیرد و هی صلوات بفرستی، فضیلت دارد بر همه فضايل او. الان ما هنوز اینجوری فکر می کنیم.

بنابراین جامعه زمان مدینه، مثل جامعه های آفریقائی و آمریکای لاتینی و آسیائی که تازه از زیر بار انحطاط و جهل و استعمار بیرون می آیند، یک دوره انقلابی دارد و در این دوره انقلابی یک رهبری انقلابی وجود دارد، نه رهبری دموکراتیک و با آراء مردم. و کار





این دوره انقلابی این است که جامعه را آن چنان از داخل مجهز بکند، رشد سیاسی را بالا ببرد، به افراد جامعه خودش شخصیت مستقل سیاسی و فکری و ایدئولوژیک بدهد، دشمنهای خارجی را از بین ببرد، و دستهایی را که از خارج در داخل کار می کنند قطع بکند، بعد که چنین جامعه ای ساخته شد و افراد چنین جامعه ای هر کدام یک رأی مستقل و تشخیص درست داشتند، جامعه به مرحله بیعت و شورا می رسد، به مرحله ای می رسد که می توانند دور هم بنشینند و هر فردی با دیگری شور بکند و بعد خودش بدون نفوذ دیگری، پول دیگری، زر و زور دیگری رأی مستقل بدهد و تشخیص بدهد که بهترین کیست و بهترین را هم تشخیص می دهد. اما وقتی که جامعه هنوز رأی و رشد ندارد، آراء قبیله ای و قومی و خانواده ای و مهاجری و انصاری و سعدین اوسوی و خزرجی هست، در چنین گروه بندی اجتماعی، تکیه کردن به آراء عمومی دشمنی با آراء عمومی و زندگی عمومی است. برای اینکه عمومی که رشد سیاسی و فکری و اجتماعی و مذهبی ندارد، می تواند به قیمت ارزانی خودش را و سرنوشت آینده اش را بفروشد - جو چنین است. اگر قبول داریم که در ده سال جامعه<sup>۱</sup> تشکیل نمی شود (شکل می گیرد، اما جامعه از لحاظ فرهنگی، از لحاظ فردی و از لحاظ افراد هنوز تشکیل نشده است)، بنابراین بعد از پیغمبر اسلام باید آن ده سال کار پیغمبر اسلام، صد سال، صد و پنجاه سال و دویست سال دیگر ادامه پیدا می کرد تا جامعه اسلامی می شد، جامعه ای که هر فردش بتواند بدون نفوذ و تأثیر دیگری یا دیگران، هم رأی داشته باشد و هم رأی درست داشته باشد. این است که منطقاً هم همین است؛ اگر بعد از پیغمبر به جای خلفای بنی امیه یا خلفای بنی عباس، یکایک ائمه شیعه را فقط به عنوان یک تاریخ می داشتیم، [یعنی] به جای یزید حسین روی کار می آمد، به جای معاویه حسن جانشین بود و روی کار بود، به جای مروان امام باقر بود، به جای سفاح امام جعفر صادق بود و... - به این شکل می بود -، آن وقت ما بعد از دویست و پنجاه سال که جامعه اسلامی به وسیله این شخصیتها رهبری شده، می آمدیم انتخابات می کردیم، مردم می توانستند بهترین شخص را انتخاب بکنند، [زیرا] رشد اجتماعی ای داشتند که دیگر رأی عمومی و بیعت عمومی بعد از سی سال مسخره و ریشخند و بازیچه معاویه برای یزید نمی شد؛ روشن است چه گفتیم؟ بنابراین [براساس] نظریه شخصی خودم، نه

۱. جامعه اسلامی، امتی است که [در آن] هر فردی می تواند یک انسان مستقل و صاحب تشخیص و صاحب رأی باشد.





به بیعت و شورا اعتراض دارم و نه به وصایت کوچک ترین تردیدی دارم. وصایت آنچنان که تشیع می گوید هم واقعیتی است که در تاریخ وجود دارد، هم حقیقتی است عقلی و منطقی که لازم بوده و باید هم چنین می بود، و بیعت و شورا آن چنان که برادران ما رویش تأکید می کنند، هم از نظر انسان شناسی و از لحاظ بشری و آزادی خواهی یک اصل مترقی است و هم اصلی است که در اسلام وجود دارد و در سنت پیغمبر هم هست، اما فقط یک حرف می خواهم بزنم: انتخابات سقیفه که بلافاصله بعد از مرگ پیغمبر در مدینه انجام شد، باید دو بیست و پنجاه سال بعد انجام می شد تمام شد. به هر حال همین موضوعی که طرح شد، یک موضوع اساسی است. می بینیم که مسأله امامت، مسأله تنها عقیده داشتن به دوازده تا آدم مقدس که ما نمی شناسیم نیست، [بلکه] اصلاً یک رژیم انسانی ابدی زنده است در برابر یک رژیم دیگر. تنها یک عقیده به گذشته نیست که بعضی ها می گویند گذشته را ول کنید. ما نمی خواهیم به گذشته برگردیم و دشمنیها را ایجاد کنیم، [زیرا] این یک خیانت بزرگ هم به اسلام، هم به بشریت و هم به تشیع - به همه چیز - است. ما هرگز نمی خواهیم تفرقه ایجاد کنیم، نمی خواهیم در این دوره کینه کشیهای گذشته و تاریخی را زنده کنیم، بلکه با این شکل، می بینیم نه تنها تفرقه ایجاد نمی شود بلکه یک مبنائی براساس یک وحدت ایجاد می شود، که نه آنها از ما جعال درست کنند و نه ما آنها را تکفیر کنیم و مرتد. و این عامل وجود دارد که به تشیع حقیقت می بخشد اما به شکلی که در کنار اسلام نیست، بلکه اصولاً خودش یک گونه فهمیدن اسلام است و اصلاً یک نوع فهمیدن اسلام است.

اگر درباره همین موضوع اشکالی هست یا اگر درباره نوع استدلال من انتقادی هست، بفرمائید.

